

آقا بالا

اینجا: زون |

صادق هدایت

عنوان: آقا بالا

موضوع: داستان کوتاه

نویسنده: صادق هدایت

منتشر شده توسط سایت اینترنتی [زون](#)

شماره اثر

با مراجعه به سایت اینترنتی زون، میتوانید از امکانات دیگر ما همچون دسترسی به قالبهای مختلف این کتاب الکترونیکی برای شنیدن آثار هنرمند مورد علاقه خود توسط پخش کننده صوتی و یا مطالعه آنها بوسیله گوشی تلفن همراه تان استفاده کرده و برترین و تازه ترین آفرینه های برجسته ترین هنرمندان جهان را دریافت کنید. شایان توجه است که این نسخه رایگان از کتاب ممکن است دارای محدودیتهایی از قبیل عدم حق کپی برداری باشد، برای دریافت نسخه بدون محدودیت آن با ما تماس بگیرید.

توضیحات

سایت اینترنتی: www.zoon.ir

بخش پشتیبانی: <http://support.zoon.ir>

نشانی ایمیل: info@zoon.ir

اطلاعات تماس

ملاحظه‌کنم تمام روز توبره بدوش، عرق ریزان و عصا زنان دور کوچه پس کوچه های تهران فریاد می زد:
" آئی زری، یراق، کلاه، قبا، آرخلق می خریم. نمد کهنه، لحاف کهنه، گلیم پاره می خریم."
سر شب که به خانه برمی گشت، توبره اش را خالی می کرد و چیزهایی که خریده بود یکی یکی با احتیاط
برمی داشت، وزن می کرد، بو می کرد، واری می نمود و پشت و روی آن را با دقت دم چراغ می دید تا
مبادا کلاه سرش رفته باشد.

بعد سر قیمت آنها با زنش سارا مشورت می نمود، چه او هم مثل شوهرش دلال بود و از این قبیل کارها
سررشته داشت.

اغلب پس از تبادل افکار از روی رضایت ریش بزی خاکستری اش را تکان می داد، و چشم های ریزه ی پر
مکرش از لای پلکهای ناسور از خوشحالی می درخشید.

یک روز غروب که وارد خانه شد، دید دسته ای از خویشانش در حیاط کوچک او جمع شده بودند، صدای
آه و ناله ی سارا گوش فلک را کر می کرد.

ربقا خاله اش او را که دید جلو دوید و گفت:

"مشتلق مرا بده زنت پسر زاییده!"

ملاحظه‌کنم به عصایش تکیه کرد، پشت خمیده ی خود را راست کرد و لبخند روی لبهای قهوه ای رنگ
باریکش نقش بست.

بعد آه عمیقی کشید و از خوشحالی اشک در چشمانش پر شد. سه شب و سه روز جشن گرفت. شیلان
کشید، داد در مسجدشان به آواز بلند تورات خواندند و برای شام دوتا کله ماهی خرید.

اسم مولود جدید را آقابالا گذاشت و از فردا اهل محله در راه و نیمه راه جلو او را می گرفتند و تبریک می
گفتند. ملاحظه‌کنم از این پیش آمد دو سه سال جوان شد. با گامهای محکم راه می رفت، زبان را دور
دهانش می گرداند و می گفت:

"زری، یراق، کلاه، قبا، آرخلق، زیرجامه می خریم. نمدکهنه، گلیم پاره، دسک کهنه، لحاف پاره می
خریم."

حق هم داشت، هرکسی به جای ملاحظه‌کنم بود و سر شصت و شش سالگی از زن چهل و چهارساله اش
بچه پیدا می کرد آنهم پسر، خدا را بنده نبود. حالا ملاحظه‌کنم اجاقش روشن شده بود، درخانه اش باز می
ماند و بعد از خودش پولی را که با خون جگر جمع کرده بود پسرش به جریان می انداخت و بر آن می
افزود، از آن روز به بعد او و زنش فکر و ذکری نداشتند مگر آینده ی آقابالا.

شبها با سارا در این خصوص صحبت می کرد، چیزی که او را متوحش کرده بود این بود که روزگار تغییر
کرده بود، راههای پر منفعت تری رندان پیدا کرده بودند. دلالی دور خانه ها تبدیل شده بود به مغازه های
بزرگ؛ "کهنه قبازری- آرخلقی" اسمش را عتیقه فروش گذاشته بود: معامله های بزرگ بزرگ می شد.
چیزهای صد دیناری یک لا دولا فرخته می شد، ملاحظه‌کنم این ترقی را حس کرده بود.

می دانست که او و زنش قدیمی اند و کسب آنها قدیمی است.

ولی از طرف دیگر عشق زندگی آباء و اجدادی او را پای بند محله کرده بود؛ و هروقت این خیالات برایش
پیدا می شد مثل این بود که از غیب صدایی سرزبانی به او می گفت:

"هرکه از محله رفت هُرهری مذهب شد!"...

از این رو ملاحقنظر میل داشت که آقا بالا تورات خوان شود که هم به درد دنیا و هم به درد آخرش بخورد، ولی سارا که چشم و گوشش باز شده بود و در خانه ی اعیان رفت و آمد داشت، متجددتر از شوهرش بود. عقیده اش این بود که به آقابالا سرمایه بدهند و در خیابان های خوب شهر مغازه ی خرازی بازکنند.

اول که بچه زبان باز کرد گفت: "پول!" و این مایه ی امیدواری پدر و مادرش شد، فهمیدند که تخم حلال است. ولی مباحثه ی پیشه ی آینده ی آقابالا تا سالها بین حقنظر و زنش به طول انجامید. وقتی که آقابالا شش ساله شد، اغلب نصایح پدرش را راجع به ثروت، پول، ترتیب بدست آوردن آن، جلب مشتری، طرز چانه زدن، بازارگرمی، جنگ زرگری و غیره با گوش و هوش می شنید و در همان سن لایق بود که با اقتصاديون درجه اول دنیا داخل مباحثه بشود. یک شب ملاحقنظر خوشحال تر از همیشه با کولباره ی بزرگش وارد خانه شد و به عادت معمول یکی یکی چیزهایی را که به چنگ آورده بود از توی توبره بیرون می آورد و به پسرش نشان می داد. قیمت خرید و فروش آنها را برای او تشریح می کرد. در این بین سارا و ارد اتاق شد. ملاحقنظر برای اولین بار در زندگی اش خندید و سه تا دندان کرم خورده ی زرد از دهنش بیرون آمد و گفت:

"نمی دونی چی گیر آوردم...یک نیکه جواهر!"

سارا چشمهایش برق زد و گفت:

"بده ببینم."

ملاحقنظر از جیب فراخش یک سرقلیان مرصع که دور آن نگین های سبز و سرخ بود درآورد و با دست لرزان به سارا داد.

سارا جلو چراغ نکاهی به آن کرد و هراسان پرسید:

"چند خریدی؟"

"نوزده زار و سه شاهی."

"مرا مسخره کردی؟"

"هان...؟"

"این که اصل نیست."

"جان آقابالا؟"

"خاک به سر خرت بکنند. مگر ریشت را توی آسیاب سفید کردی؟ نمی بینی بدل است؟"

ملاحقنظر رنگ گچ دیوار شد. سه مرتبه گفت: "اوی" و "ووی، ووی" و سکت کرد.

سارای بیچاره بیوه شد، به جوانمرگی شوهرش گریه کرد. از دل و دماغ افتاد و خانه نشین شد. هزار و هفتصد تومان و چهار هزار پس انداز مرحوم ملاحقنظر و پانصد تومان دارایی خودش را به اضافه ی دو قلابه الماس و یک سینه ریز مروارید و یک سرقلیان مرصع که فروخت تومانی دو عباسی تنزیل داد و همه ی وقت خودش را با یک دنیا آرزو صرف شمردن پول و تربیت یکی یکدانه اش کرد.

آقابالا نه شبیه پدرش بود و نه شبیه مادرش. دوتا چشم تغار بی حالت داشت میان یک صورت گرد و مثل این بود که یهوه از تعجیلی که در خلقت او داشته بینی او را کج کار گذاشته بود ولی به نظر مادرش آقابالا

از حسن تمام بود. و به همین جهت می‌خواست هرچه زودتر دست او را جایی بند بکند تا پسرش از راه درنرود.

برای این کار، پیوسته با ریش سفیدان محله مشورت می‌کرد. مخصوصاً یک روز رفت پیش ملا اسماعیل جادوگر و فال گرفت. ملا اسماعیل خط‌هایی روی کاغذ کشید، لای کتاب عبری را باز کرد و سرنوشت آقابالا را این طور مختصر کرد:

" طالع آقابالا مثل طالع حضرت یوسف است. یوسف بیچاره اسیر شد اما آخرش خلاص شد و کارش بالا گرفت. به طوری که به او حسد می‌بردند."

بالاخره سارا فکرهايش را جمع کرد و آقابالا را سپرد به ملا اسحاق نزدیک خانه شان که دکان کهنه ورچینی داشت ولی برخلاف انتظار سر هفته نکشید که ملا اسحاق پیش سارا از دست آقابالا یخه اش را پاره کرد و آب پاکی روی دست او ریخت و گفت:

" بیخود زحمت نکش. این بچه چیزی نمی‌شود، جوهر ندارد. چون دیروز کاسه ذرتی را با صد دینار شیره شکسته."

سارا با چشم گریان و دل بریان جریمه را پرداخت. بعد فکر کرد که آقابالا چون ته صدایش بد نیست برای خواندن تورات خوب است و او را به دست خاخام محله سپرد. یک ماه نگذشت که خاخام او را جواب داد و در مدت یک سال که آقابالا را به دکان زرگری، رفوگری، عتیقه فروشی، خرازی و حتی به جادوگر محله هم سپردند و به طلاشویی هم فرستادند، همه جا آقابالا را با افتضاح بیرون کردند و همه استادان فن از دست او به تنگ آمدند.

آن وقت سارا پی برد که پسرش نا اهل است و پشتکار ندارد. بعد بنا به رأی ریش سفیدان محله او را به مدرسه برد و سفارش های سخت کرد.

چیزی که غریب بود گوش شیطان کر آقابالا هر روز صبح زود ناهارش را برمی‌داشت و به مدرسه می‌رفت، شب‌ها دیر به خانه برمی‌گشت.

مادرش خوشحال بود که اقلأ این دفعه آقابالا پشتکار پیدا کرده و شاید چند کلمه زبان فرنگی یاد بگیرد که به درد آینده اش بخورد.

علت دیر آمدن آقابالا را هم این طور تعبیر می‌کرد که تمام روز را درس خوانده و خسته شده، عصرها با بچه های مدرسه به گردش می‌رود. از این رو پایی او نمی‌شد.

یک روز ننه طاووس دلال آمد به خانه و با اصرار و ابرام سارا را برای عروسی پسرش میرزا لقمان وعده گرفت. سارا هم به عروسی خانه رفت. نزدیک غروب بود که چهار نفر مطرب مرد با دنبک و تار وارد خانه شدند. به محض ورود کنار دیوار نشسته و رنگ گرفتند: " دیشب که بارون اومد، خدا ای جانم، یارم لب بون اومد، خدا ای امان..."

در این بین پسر ده دوازده ساله ای که لباس مخمل ارغوانی خواب و بیدار پوشیده بود با کمر بند نقره رنگی که به دستش گرفته بود، قر کمر می‌آمد، ریشه می‌رفت، معلق می‌زد، موهای سرش را از این طرف به آن طرف می‌ریخت و چشمک می‌زد. زنها و مردها دست می‌زدند و غیه می‌کشیدند ولی در این میان سارا بی اختیار نعره کشید:

" آقابالا الاهی داغت به دلم بماند این تویی؟"

قر تو کمر آقا بالا خشک شد، صورتش را با هردو دست پنهان کرد. همه اهل مجلس بهم ریختند، دسته ی مطرب با تار و دنبک خودشان جیم شدند. آقابالا هم گم شد. ولی سارا از شدت اضطراب غش کرد و آن میان افتاد. همه دور سارا جمع شدند، بعد از آن که به هوش آمد شموئیل پسرعموی پدرش افتان و خیزان او را به خانه رسانید و در راه سرگذشت آقابالا را برایش نقل کرد که دو سال است میرزا آقای معروف که سردسته ی مطربهای محله است آقابالا را گول زده و در دسته ی خودش برده و از آن وقت تا به حال آقابالا به بهانه ی مدرسه در محله های بالای شهر کارش رقصی است. امروز به طور اتفاق در این محله رسید و دمش توی تله افتاد. سارا فاصله به فاصله نفرین های آبدار به پسرش می کرد. بعد از آن که شموئیل رفت سارا با چشمهای قرمز واسوخته اش مدتها به بدبختی خودش گریه کرد. گیسش را چنگه چنگه کند. اتفاقاً در این شب آقابالا مست و لایعقل دیرتر از معمول به خانه آمد و شام نخورده خوابید. فردا صبح همین که آقابالا آمد برود سارا جلو او را گرفت و گفت: " می خوام هفتاد سال سیاه به مکتب نری. من خودم می دانم. خاک به سرت کنند. حیف آن زحمتها که من به پایت کشیدم، عاقت می کنم، برو از همسالهای خودت یاد بگیر. میرزا خلیل نصف تو است. صاحب دوهزار تومان ثروت است. تو برو پای دنبک برقص!"

آقابالا با تغییر از خانه بیرون رفت.

هژده سال اثری از آثار آقابالا پیدا نشد. هرچه مادرش از این و آن سراغ او را می گرفت کسی نمی دانست چه به سرش آمده. سارای بیچاره با چشمهای سرخ واسوخته در خانه ی کثیف خود منفعت پولهایش را می خورد و از فراق آقابالا گریه می کرد.

یکی از روزها ملا اسحاق افتان و خیزان به خانه ی سارا آمد. دستمال چرکی را باز کرد و از میان آن یک بغلی خالی عرق درآورده گذاشت جلو سارا. سارا پرسید:

" این چه چیز است؟ "

" می دانی رویش نوشته: شرکت آقابالا و اولاده کمپانی لیمتد. "

" آقابالا اولاده چی یه؟ "

" آقابالا در قزوین کارخانه ی عرق کشی باز کرده. "

" آقابالا را می گویی؟ "

" دیروز از قزوین آمدم، پسر را آنجا دیدم. از لنگه کفش کهنه عرق می گیرد. گفت مرحوم پدرم می گفت باید از آب روغن بگیری. "

" آقابالا را می گویی؟ "

" آره آقابالای خودمان، ماشاءاله مرد بزرگ گردن کلفتی شده، دوتا بچه هم پیدا کرده و تجارتخانه ای دارد که ده هزار تومان سرمایه تویش خوابیده، من چون بی طاقتی شما را می دانستم ازش پرسیدم که چطور شد یک مرتبه در محله گم شدی. برایم نقل کرد: " میان خودمان باشد، با یک تاجر قزوینی رویهم ریخته و همان روز که با ننه ام حرفم شد رفتم به قزوین. یک سالی پیش او ماندم بعد سرمایه ای به هم زدم و این دکان را باز کردم. "

" آقابالا را می گویی؟ "

" مگر عکسش را روی بغلی نمی بینی؟ "

روی بغلی عکس مضحکی بود با چشمهای وردریده و دماغ کج. سارا بغلی عرق را برداشت، بوسید، به دلش چسباند و از ذوق گریه کرد.

تا مدتی بغلی عرق را جلوش گذاشته بود، نگاه می کرد و خودش را خوشبخت ترین مردم دنیا حس می کرد. شب را از ذوق خوابش نبرد. فردا صبح زود کولبارہ اش را برداشت و رفت پنج قران داد روی یک اتومبیل باری نشست.

تنگ غروب همان روز خسته و مانده در قزوین پیاده شد. پرسیان پرسیان
" تجارت خانه ی آقابالا و اولاده " را پیدا کرد.

جلو مغازه ی بزرگی رسید. همین که وارد شد دید مرد گردن کلفتی دست توی جیب جلیقه اش کرده پشت میز نشسته و دوتا بچه ی مفینه ی کچل آنجا راه می رفتند. سارا جلو رفت. بغلی عرق را روی میز گذاشت و گفت:

" آقابالا توئی؟ "

" ننه جون اینجا چکار می کنی؟ "

سارا دست کرد پستانهای پلاسیده اش را توی دست گرفت و گفت:

" شیرم حلال! شیرم حلال! "